

حکایت ابوسعید مهنه با مستی که به در خانقاه او آمد

بوسعید مهنه با مردان راه
بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بی قرار
تا دران خانقاه آشفته وار
پرده از ناسازگاری باز کرد
گریه و بدمستی آغاز کرد
شیخ کو را دید آمد در برش
ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز
از چه می باشی، به من ده دست و خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو
نیست شیخا دست گیری کار تو
تو سر خود گیر و رفتی مردوار
سر فرورفته مرا با او گذار
گر ز هر کس دست گیری آمدمی
مور در صدر امیری آمدمی
دست گیری نیست کار تو، برو
نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاک اوفتاد از درد او
سرخ گشت از اشک روی زرد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش
اوفتادم دست گیر من تو باش
مانده ام در چاه زندان پای بست
در چنین چاهم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد
هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم
عفو کن کز حبس وز چاه آمدم